***سیاوش در سایه***

 ***میترا داور***

فهرست

 دور سرتان چند است

 رنگین کمان

پشه‌ی عزیز

بند ناف

کسی هست

 کارن قهرمان نیست، کارن یک آدم عادی ست

بهشت گمشده

سیاوش در سایه

طبل ها خبر را از چه می دهند؟

*دور سرتان چند است؟*

جمع شده بودیم تو باغ دماوند، رودخانه از کنار گوشمان می‌گذشت و سگ‌های گوش بریده از پشت فنس نگاهمان می‌کردند و آن‌هایی که دم داشتند؛ گاهی دم تکان می‌دادند.

عمو جون مثل همیشه گرم گرفته بود و مجلس را می‌چرخاند. عکس مچاله شده‌ای را بیرون آورد از توی جیبش و گفت: بچه‌ها ... اینجا را نگاه کنید. این عکس جد ماست … کله‌اش را نگاه کنید، نسبت به بقیه آدم‌ها کوچکتره … من خودمم دور کله‌ام کوچیک شده.

 ما دور عکس جمع شدیم و گفتم:‌ببینیم.

راست می‌گفت؛ همه‌ی کله‌ها کوچیک بود.

 عمو چوبی تو اتیش گذاشت و گفت:

* مغز موقع تولد ۴۰۰ گرم وزن داره تا سن نوجوانی تا وزن یک کیلو و ۴۰۰ گرم اما از ۲۰ سالگی ۱۰ تا ۱۵ درصد کوچیک می شه. من رفتم آزمایش دادم دیدم که مغزم سی درصد کوچیک شده …. دورش رو اندازه گرفتم... مال همه پنجاه سانته دور سر … مال خانواده‌ی ما از سی و پنج سالگی یه دفعه می شه چهل سانت ….

متر پارچه‌ای را از توی جیبش در آورد. دور سرش را اندازه گرفت و عدد چهل را به همه‌ی کسانی که دورش بودند نشان داد.

زن عمو گفت: می‌بینم همیشه متر و خط کش همراهته.

پخ‌پخ خندید و گفت:‌با خط کش چی رو اندازه می‌گیری؟

همه‌مان زیرزیرکی خندیدیم. عمو جون متر پارچه‌ای را گذاشت توی جیبش و گفت: یعنی چی خانم؟ من یه حسابدارم ... یه حسابدار همیشه اهل حساب و کتابه و اندازه گیری یه.

 زن عمو عکس را گرفته بود و با دقت نگاه می‌کرد. رو به عمو جون گفت:‌ این بابای منه...

تو فریاد زدی: بده …. بده.

مادرت عکس را گرفت، همین طور که به‌عکس خیره شده بود گفت:

- عمو جون شما احتمالاً غذای مقوی نخوردید.

عموجون بلند شد؛ دستش را به هم سابید؛ نگاهی به رودخانه انداخت و گفت: جد اندر جد ما اینجا خوابیدن ... گاهی صداشونو توی همین رودخونه می‌شنوم ...

مادرت گفت: مامان! اینجا قبرستون بوده؟

 گفتم: مثلاً بوده ... مرده‌ها که به آدم ضرری نمی رسونن.

پدربزرگت گفت: شیخ شبلی هم اینجا خوابیده کنار اون مقبره.

 عزیز گفت: پارسال اومدن حفاری ...

عمو جون گفت: حالا بعداً کله‌ها را در بیارن می بینن که جمجمه‌ها کوچیک شده بوده به‌مرور زمان...

 امیر گفت: آگه خوب غذا بخوریم ... همه چی مون ردیف میشه ...

پدربزرگت گفت:‌ همون... کسی که غذای درست نخوره، خوب وبدش رو تشخیص نمی‌ده که هیچ ...کله‌ شم کوچیک می شه.

 عزیز با صدای گرفته‌ای گفت: پس چرا بچه پولدارها اینقدرخنگن؟

 امیر گفت: کی گفته بچه پولدارها خنگن؟

 عموجون گفت: ببینید دور سر... به خیلی چیزها بستگی داره … به اضطراب... به غذا … مواد مخدر ... وقتی سه نسل بگذره دیگه ژنتیک می شه… الان شماها هم یواش‌یواش کله تون کوچیک می شه.

عموجون کناراتیش نشست، نگاهی به توله سگ‌ها انداخت و گفت: مغزی هم که برامون مونده ازش استفاده نمی‌کنیم.

عکس را از دست مادرت گرفتی. با دقت نگاهش کردی و گفتی: عکس چی میگه؟

– هیچی نمی گه … عکس حرف نمی زنه.

فریاد زدی: چی می گه؟

* چیزی نمی گه.

عکس را از وسط پاره کردی و به مادرت نگاه کردی.

عمو جون فریاد زد: ای بابا …. من فقط همین عکس را از اجدادمون داشتم …. شماها دارید بچه تونو آمریکایی بزرگ می‌کنید.

مادرت شال زرشکی‌اش را انداخت روی شانه و گفت: مگه آمریکایی‌ها چی جوری بچه بزرگ می کنن؟

– همین جور بی‌حساب و کتاب …

عمو جون عکس پاره را ازت گرفت. مات و مبهوت به‌عکس خیره شده بود و سرش را تکان می‌داد.

فریاد زدی: عکس … عکس!

پدرت از پشت فنس ها؛ سگ گوش بریده را نشانت داد و گفت: هاپو ... هاپو ...

فریاد زدی:‌عکس ... عکس ...

عموجون با صدای بلند فریاد زد: این چه وضعی یه؟

پدرت گفت: حالا ما یه سری عکس داریم شاید اینم توش باشه.

 - نیست اقا ... همین یه عکس بود.

 امیر سیگار اتیش زد؛‌مادرت گفت: آقا امیر سیگارو خاموش کن. توی خونه ... هیچ جای دنیا توی خونه سیگار نمی کشن.

 امیر سیگار را روی تنه‌ی درخت خاموش کرد.

 مادرت با صدای بلند گفت: بوی سیگارو پُر کردید ... سرم درد گرفت.

تو سرت را محکم کوبیدی به سینه‌ی مادرت.

مادرت گفت: نمی دونم تازگی چرا این جوری می کنه... دچار خود آزاری شده.

پدرت گفت: یه چیزی اذیتش می کنه.

چند بار دیگرکله ات را زدی به سینه‌ی مادرت و شروع کردی به گریه.

مادرت گفت: باز چی شد؟

عمو جون گفت: تو مادرشی باید بدونی …. هیچ کس به‌اندازه مادر نمی دونه.

مادرت فریاد زد: کارن چرا این‌قدر نق می‌زنی … گشنته؟

پدرت بغلت کرد و گفت: جیش داری؟

فریاد زدی: جیش ندالم.

پدرت تو گوشت گفت: پوشکت کنم؟

فریاد زدی: عکس... عکس...

عمو جون گفت: عکس بی عکس … یه مدرک داشتیم که نصفه نیمه شد.

سرت را محکم کوبیدی به شانه‌ی پدرت و زار زدی: عکس … عکس چی می گه؟

 پدرت گفت: عکس رو بده به اش. به دردت نمی خوره.

عمو جون گفت: خیلی هم به درد می خوره.

به زار اشک می‌ریختی و می‌گفتی: عکس به دلدم می خوله.

عمو جون گفت: نمی شه …بچه نباید هر چی را که می خواد بگیره.

 نازنین گفت: همین دیگه خودتون هم می دونید مغزتون کوچیک شده…. یه عکس پاره … بدید به اش … بزارید پاره‌ترش کنه.

زن عمو گفت: یعنی چی پاره‌ترش کنه؟

عموجون گفت: این مستندات زندگی منه.

 نازنین با صدای بلند خندید و گفت: مستندات؟

صورتت برافروخته شده بود و همین جور گریه می‌کردی: اون عکس …. اون عکس …

پدرت گفت: میخوای چکار کنی بابایی؟

اشک آلود نگاهش کردی و گفتی: می خوای چکال کنی بابایی؟

– من دارم از تو می‌پرسم …. عکس رو می‌خواهی چکار کنی؟

به جیب عمو جون اشاره کردی. حالا دیگر اشک و سرفه امانت نمی‌داد: عکس …. عکس …

عمو جون گفت: عکس رو می‌خواهی چکار؟

تو فریاد زدی: می خوای چکال؟

مادرت درامد که یه عکس پاره؟

 تو گفتی: یه عکس پاله.

عمو جون گفت: برای ما می ارزه خیلی.

پدرت تو را برد جایی دورتر، عکسی را از توی کیفش در آورد و گفت: بیا بابایی... اینو پاره کن!

فریاد زدی: اون عکس … اون عکس.

 نازنین گفت: عمو عکس رو به اش بدید.

 - نمی شه عمو

 زن عمو گفت: این عکس برای ما خیلی می ارزه.

 توگفتی: می الزه.

 عموجون گفت: یعنی چی؟ مثلاً اومدیم مهمونی ... من با این طرز تربیت مخالفم. اینکه بچه هر چی رو بخواد به اش بدید چون گریه می کنه.

تو فریاد می‌زدی همین طور که عموجون عکس را از توی جیبش درآورد ریز ریز کرد و گفت:‌ّ بیا ... راحت شدی؟

بی آن که به عموجون نگاه کنی، جایی تو درخت‌ها را نشان دادی و گفتی: اون چی می گه؟

 همه‌ی ما توی درخت‌های تاریک را نگاه کردیم.

مادرت گفت: کی؟

گفتی: اون.

مادرت گفت: کسی اونجا نیست... اونجا صدای رودخونه ست.

 درخت‌ها را نگاه کردی و گفتی: کسی هست.

پدرت لابه لای درخت‌ها را نگاه کرد و گفت: کسی نیست

لحظه‌ای بعد صدای ارام نی تو محوطه پیچید.

 امیر گفت:‌اینجا حفاظ نداره ... خیلی خطرناکه.

 نازنین گفت: چه خطری؟ یه نفر داره نی می زنه ...می تونیم گوش کنیم.

 پدرت گفت:‌... بریم تو ... اینجا سرده.

صدای واق واق سگ‌های گوش بریده با صدای نی لبک فضا را پرکرده بود

مادرت فوری در اغوشت گرفت؛ و گفت:‌بریم تو ... این صدا از کجاست؟

تو لابه لای درخت‌ها را نشان می‌دادی. فضای نی پر شده بود و ما هیچ کس را نمی‌دیدیم.

 *رنگین کمان*

مادرت اسباب‌بازی‌هایت را ریخته بود دورت و تو انها را یکی‌یکی وارسی می‌کردی.

قوطی‌های رنگ را باعجله باز می‌کردی ومی گفتی: عجله نکن!

قوطی رنگ آبی را برداشتی و گفتی: بازکن.

مادرت قوطی را چرخاند.

 نگاهی به مادرت انداختی و گفتی: من تالیک می‌باشم.

 انگشت نشانه‌ات را فرو کردی تو رنگ و بعد چهار انگشتت را ... رنگ‌ها را روی کاغذ مالیدی. ترکیبشان کردی.

 مادرت گفت: رنگین کمان کشیدی؟

رو به مادرت گفتی: من تالیک می‌باشم.

 نازنین گفت: کارن ... همه‌ی چراغ‌ها روشنه.

یکی از چراغ‌ها را خاموش کرد و گفت: حالا تاریک شد.

آروین گفت: چراغ رو روشن کن.

چراغ دوباره روشن شد.

مادرت گفت: حالا ابر بکش.

رنگ‌ها را باهم چلاندی و بیشتر قاتی کردی. گفتی: آبل سیاه.

* نه کارن ... این سیاه نیست.
* آبل سیاه.
* پیمان ... ببین کارن چی کشیده؟
* اوووو... چی کشیدی؟
* آبل سیاه.
* نه کارن ... آبی ... قرمز ... زرد... این‌ها سیاه نیست ...رنگین کمان کشیدی.

 تو فریاد زدی: آبل سیاه.

پدرت چیزی تو گوش مادرت گفت و تو همه‌ی کاغذها را پاره کردی.

*پشه‌ی عزیز من*

فریاد زدی:‌ اوناهاش ... اوناهش ... بگیلش!

نگاهمان به پشه‌ی کوچکی چرخید که حالا مثل موشک ویراژ می‌داد بین درخت‌ها وشاخه ها.

 فریاد زدی: بگیلش.

پشه دور آتیش ‌چرخید، سگ‌های گوش بریده وق وق کردند و مادرت گفت: من هیچ وقت حشره کش رو نمی‌گیرم سمت پشه‌ها. کارن ناراحت می شه. کارن معنی ... نمی خوام اسمش رو ببرم ...

 پدرت نگاهی به رودخانه انداخت و گفت:‌پس اسمش رو نبر.

 عمو جون تو چپقش تنباکو ریخت و گفت: مگه به اسمه ... آدم دنیا می یاد معنی مرگ رو می فهمه.

چند نفری که دور آتش ایستاده بودند از باد سردی لرزیدند و نازنین گفت:... وقتی ا دم بچه است این چیزها را نمی فهمه ... آدم حتی خودش را نمی شناسه.

 امیر گفت: اینطور نیست نازنین ... تو ذهن بچه‌ها خیلی چیزها می مونه ... درست می گه گالیا.

گفتم: به نظر من هم گالیا درست می گه ... من چهارساله که بودم رفتیم قبرستون، پدربزرگم چاله‌های خالی قبر را نشانم داد و گفت تو را اینجا چال می‌کنیم می ریم ... بعد از اون من یه آدم دیگه شدم.

گالیا گفت: باید از همون اول به بچه‌ها عشق را یاد داد، دنیا روی عشق چرخیده.

 عموجون پکی به چپقش زد وگفت: گالیا خیلی جوونه هنوز.

 زن عمو گفت: خدا کنه همین جوری فکر کنه همیشه.

پدربزرگت، آتش زیر کتری را جابه‌جا کرد و گفت: چایی خورها بیان جلو.

خاله خانم استکان‌ها را آورد، چشم‌های تاتاری ریزش را به ما دوخته بود.

 مادرت گفت: منتظر چی هستی خاله خانم؟

 استکان‌ها را پخش کرد. ما استکان‌هایشان را پر می‌کردیم و جرعه‌جرعه چایی می‌خوردیم.

پدرت قاب عینکش را کمی برد بالاتر، انگار می‌خواست از بودن عینکش مطمئن شود گفت: به نظر من هم؛ دنیا رو عشق چرخیده … جنگ اومده رفته … مثل سیل و زلزله …چند نفر درباره‌ی سیل و زلزله شعر نوشتن؟ پایه‌ی دنیا روی عشقه.

رو به مادرت گفتی: عشق چی می گه؟

پدرت تو را فشرد تو بغلش و گفت: چی می گی جوجه؟

فریاد زدی: اوناهاش …. اوناهاش … پشه.

پشه دور آتش می‌چرخید و از گوشه گوشه‌ی باغ بوی غذا می‌آمد و آواز و همهمه، یکی از همسایه‌ها هم که مدام آتش به پا می‌کرد، در زد نفت می‌خواهد.

مادرت گفت: آقای تلانه ... نفت ندید به اش. موش می سوزونه... نمی خوام تو شب تولد کارن هیج حیوونی بمیره.

 عموجون گفت:‌می گه کفاره می دم.

 امیر گفت: کفاره‌اش سنگینه. زورش نمی رسه.

زن عمو گفت: واقعاً کفاره‌ی حیون مثل موش چی یه؟

دوباره فریاد زدی: پشه جان.

مادرت گفت: این بچه تنهاست تمام روز … برای همین پشه‌ها رو دوست دارِه.

یکی گفت: کفاره‌ی پشه چنده؟

پدرت گفت: مگس‌ها رو هم دوست داره، فکر می‌کنه دارن باهاش بازی میکنن، وقتی دور سرش می‌چرخن.

خاله خانم همین‌طور که استکان‌ها را جمع می‌کرد، پخ‌پخ خندید.

به گوش ات اشاره کردی و گفتی: ویززززززز.

 صدای پشه گم شده بود میان رودخانه‌ای که درهیاهو می‌رفت و همهمه‌ی باد و وق وق سگ‌های گوش بریده...

پدرت گفت: نباید مگس‌ها و پشه‌ها را جلوی بچه‌ها بکشیم.

تو گفتی: نباید.

پدربزرگت گفت: یواشکی بکشیم حساب نیست؟ آگه پشه بره نیشش بزنه، تو یاد می دی نازش کنه؟ می گی بزن دیگه.

تو گفتی: بزن گیده.

نازنین جلوی بینی‌اش را گرفت و امیر گفت: بفرما ... باز موش سوزوندن

 امیر ویکس لوله‌ای را از توی جیبش بیرون آورد و گفت: فقط این ویکس منو نجات می ده.

 پروانه دکمه‌ی پالتواش را بست و گفت: امیرهمه‌اش می گه بوی جنازه می یاد

 نازنین گفت: چطور ما نمی‌فهمیم؟

* به خاطر اینکه من همه‌اش با مریض و مرگ و میر سروکار دارم و این بو را بهتر از هر بویی می‌فهمم.

 نازنین گفت: منم پزشکم با بیمار سروکار دارم.

 امیر گفت: من پزشک سی سال پیش ام ... تو همیشه با بیمارهای شیک سروکار داشتی... بیمارهایی که فقط چشم هاشونو می بندن و میگن باز اون سردردهای میگرنی شروع شد.

 همین موقع چشمش را بست و دماغش را کشید بالا و پیف پیف کرد.

مادرت به خاله خانم اشاره کرد که ظرف میوه را دور بگرداند. خاله خانم همین طور که خیسی عرق را با چادردورکمرش پاک می‌کرد، میوه را چرخاند.

 نازنین گفت: اتفاقاً ً اون بیمارهای میگرنی حال شون خراب‌تر از همه است ولی بوی خوب می دن.

همینطور که چشمت تو هوا می‌چرخید، دماغت را چین دادی و گفتی: بوی خوب.

 عزیز کله‌اش را خاراند و گفت: شاید کارن فکر می کنه پشه دارِه باهاش بازی جدیدی رو شروع می کنه.

پدربزرگت گفت: برای ما پشه خیلی کوچولوست؛ شاید برای کارن یه موجودی باشه با دست و پاهای بلند و کله‌ی بزرگ.

فریاد زدی: پشه … پشه.

* نمی شه مامان.
* بده … بده.
* پیمان!
* نمی‌خواهی که برم براش پشه بیارم ... پشه ناقل بیماری یه.

آروین گفت: ناقل بیماری نیستن ... بیشتر شون رو گیاه‌ها می شینن، فقط پشه ماده زمان تخمک گذاری نیش می زنه.

 امیر گفت: این حشره کوچیک سه تا قلب دارِه.

عمو جون گفت: چون سه تا قلب داره نیاید بکشیمش؟

نگاه ما تو هوا چرخید.

عزیز گفت: اوناهاش…. اوناهاش.

مادرت گفت: کو؟

به‌آرامی گفتی: کو؟

پشه تو آتش چرخید. فریاد زدی: پشه جان.

به آتش اشاره کردی و گفتی:

* پشه کجا لفته؟

 چشم‌های مادرت تو تاریکی گشت و گفت: اوناهاش ... اوناهاش.

 چشم‌هایمان تو هوا گشت تا شاید پشه‌ای ببینیم.

تو با خوشحالی فریاد زدی: اوناهاش... اوناهاش.

 سوسک کوچکی تو هوا می‌چرخید و تو از خوشحالی داشتی بال در می اوردی.

امیر سرش را چپ و راست کرد و تعدادی ویکس بینی بین ما پخش کرد.

توگفتی: بده ...

امیر گفت: به دردت نمی خوره.

 فریاد زدی: به دلدم می خوله.

 امیر روبه رویت نشست و گفت: جوجه ... چی می گی تو؟

 فریاد زدی: جوجه ...جوجه.

 امیر بلند شد و گفت: خدا را شکر ویکس را یادش رفت.

 فریاد زد: ویکس ... ویکس بده.

 همه‌مان جلوی بینی‌مان را گرفته بودیم.

 نازنین گفت: بریم از اقای تلان شکایت کنیم.

 پدربزرگت گفت:‌ گوش سگ‌ها را می‌برید. می‌گفت گوش شون اویزونه اعصابشون خورد می شه. گوش شون را که برید گفت این جوری هیچ کس دیگه نمی تونه گوش شون رو گاز بگیره. گفتم حالا یه حیونی دم شون رو گاز می گیره. گفت راست می گی شروع کرد به بریدن دمبشون.

 نازنین جیغ کشید و تو شروع کردی به گریه.

 مادرت گفت: بسه دیگه!

 تو هم گریه می‌کردی و می‌گفتی: بسه دیگه!

همه ساکت شده بودیم. صدای رودخانه بود که در هیاهو می‌رفت و صدای دوردست اذان غروب که از جایی می‌آمد.

عموجون گفت: این دور وبر که مسجد نیست.

یکی گفت: چرا مسجد جامع دماوند... مسجد شیخ شبلی.

 تو ساکت شده بودی. صدای اذان که تمام شد. بلند شدی و گفتی:‌بریم با پشه چرخ و فلک بازی کنیم.

بند ناف

 نازنین گفت: کاش اول فیلم با حرکت یه قطار شروع می‌شد، یه قطار که داره از پل ورسک می گذره و داره می ره که به همه‌ی بچه‌های دنیا شیر رایگان پخش کنه.

 فیلم با آهنگ تولد شروع شد... کوچک و برهنه مثل همه‌ی نوزادان دیگر ... با بند نافی که با گیره آویزان بود.

 مادرت گفت: خودم اینقدر با این نرم افزارها سر وکله زدم تا این فیلم رو جمع کردم.

هم زمان با آهنگ انگشت‌هایت را تکان می‌دادی.

پدربزرگت گفت: بچه‌ها انگشت‌های کارن رو نگاه کنید ... با انگشتش رتیم می گیره.

پدربزرگت را نگاه کردی و دیگر انگشت‌هایت را تکان ندادی.

تو عکس‌ها بزرگ می‌شدی و فیلم‌هایی که آرام‌آرام تا یک سالگی‌ات را پیش می‌برد، بریده‌بریده حرف زدن را یاد گرفته بودی.

* ترسیدی ... ترسیدم ... ترسیده.

 این جمله را که گفتی ما شروع کردیم به کف زدن.

پدرت گفت: اولین بار یه سگ دید ترسید.

گفتی: هاپ ... ها پ.

 دو دستت را گذاشتی روی زمین و گفتی: بچه هاپو هستم.

 چند نفری گفتند: هاپ ... هاپ.

 چند نفری که هاپو شده بودند دورشان چرخیدی.

 مادرت صدای مانیتور را زیاد کرد و گفت: می‌بینید ... اینجا از صدای تلفن می ترسه ... بعد وقتی برق می ره ... اون روز مدام چراغ را نگاه می‌کرد و می‌گفت: نترس ... نترس.

 پدرت گفت: یک روز رفت تو اتاق درو بست، بعد از یک دقیقه اومد بیرون و گفت: ترسیده از من.

پدرت عینکش را برداشت با گوشه‌ی پیرهن پاک کرد، دوباره آن را گذاشت و گفت: از تنهایی ترسیده بود.

 مادرت گفت: از خودش ترسیده بود.

 نازنین گفت: من همیشه دلم می خواد بدونم از چی می‌ترسم.

پدرت گفت: ببین کارن داری بزرگ می شی.

فریاد زدی: نی‌نی بشم ... نی‌نی بشم.

 ما با کرکر خنده گفتیم: کارررررررن...

 مادرت تو را در آغوش گرفت. سرت را گذاشته بودی روی موهای خرمایی‌اش.

گفتی: پتو.

ملحفه‌ای را دورت پیچاند و در آغوشت گرفت:

 نازنین گفت: وقتی تو به دنیا اومدی تمام دنیا شروع کرد به آواز خوندن

 چشم‌هایت را بستی و گفتی: بازم

 نازنین ادامه داد که: مادرت تو را گذاشت توی سبد و پشت پنجره ... ماه از پشت پنجره اومد و گفت: خوش اومدی کارون ... خوب شد به دنیا اومدی.

گفتی: بازم

پدرت گفت: تو نی‌نی نیستی کارن ... تو داری بزرگ میشی.

. بند ناف را تو تصویر نگاه کردی و گفتی: چی می گه؟

 پدرت گفت: می گه کارن می تونه خودش راه بره.

 خودت را پیچاندی دور ملحفه و گفتی: من نی‌نی می‌باشم.

مادرت مانیتور را خاموش کرد.

 نازنین به پنجره خیره شده و گفت: کاش آخر فیلم با حرکت یه قطار تموم می‌شد، یه قطار که داره از پل ورسک می گذره و داره می ره که به همه‌ی بچه‌های دنیا شیر رایگان پخش کنه.

آروین گفت: خودت می تونی اون فیلم رو بسازی.

 نازنین نگاهی به پدرش کرد و گفت: آره ... ولی منم همه‌اش احساس می‌کنم که باید بشینم و تماشا کنم که دیگران چیزی بسازن.

آروین گفت:‌یه موقع آدم باید ازدیگران کنده بشه.

 نازنین به پرنده‌ای خیره شد که به پنجره می‌زد و گفت:‌آره ... همین طوره؟

کارن قهرمان نیست، کارن یک آدم عادی ست

 وقتی انگشت‌هایت را روی پیانو حرکت دادی، جسته و گریخته صدای آهنگ بلند شد. نازنین یک باره گفت:

- بچه‌ها گوش کنید.

 چند لحظه همه ساکت شدند.

 پدرت گفت: بچه‌ها کارن دارهِ آهنگ اندک‌اندک رو می زنه.

ما فریاد کشیدیم: هوراااااااااااا... آفرین کارن!

توله سگ‌های گوش بریده و گربه‌ها در گوشه و کنار باغ جمع شده بودند و داشتند به صدای موسیقی گوش می‌کردند.

چند نفری دَم گرفتند با آهنگی که می‌زدی.

- آفرین کارن ... کارن یه قهرمانه.

 دو دستت را گرفتی بالا، مثل همه‌ی قهرمان‌ها.

ما به رودخانه نگاه کردیم که همیشه بود و گل آلود می‌رفت وزمزمه می‌خواند ...

صدا پیچید: کارن... کارن.

 نازنین دو دستش را بالا گرفت و با صدای بلندتر می‌گفت: کارن یه قهرمانه.

به ما اشاره کردی که دوباره جمله‌مان را تکرار کنیم.

- کارن یه قهرمانه.

دو دستت را بالا گرفتی و فریاد کشیدی:

- کالن.

مادرت بغلت کرد و گفت: تشنشه.

 عمو جون گفت: از کجا می دونی تشنشه؟

 مادرت گفت: نمی خوام قهرمان باشه.

شیشه‌ی آب را به سمت شیر ظرف شویی برد. تو فریاد زدی: خودم... خودم... خودش...

زدی زیر گریه. پدربزرگت بغلت کرد.

 مادرت گفت: پدر من! کاریش نداشته باش ... مگه بچه من نیست؟ بگذارید خودم هر جور صلاح می دونم تربیتش کنم ... من روش تربیتی شماها را قبول ندارم ... دیگه هم نمی خواد بگید کارن یه قهرمانه.

پدربزرگت گفت: چه اشکال دارِه؟ به نظرم همه‌ی ما یه جور قهرمانیم ... تو که دخترم هستی همیشه برای من قهرمان بودی.

مادرت رو به ما گفت: کارن یه قهرمان نیست ... کارن یه آدم عادی یه، همین طور که من یه آدم عادی هستم ... بعد از بیست سال درس خوندن و نقاشی کشیدن... همین وبس...

پدربزرگت گفت: آگه بتهون هم بودی ... یه فلوت زن حرفه‌ای می‌شدی اینجا.

 گفتم:‌فرهاد یه قهرمان شد چون عاشق بود

 مادرت گفت: منظورت چی یه مامان؟

 جوابی ندادم.

عزیز گفت: آگه بچه‌ها را با چشم یه قهرمان نگاه کنی بچه‌ها قهرمان می شن.

پدرم گفت: اصلاً این‌جوری نیست ... ما هی گفتیم اردلان یه نابغه هست ... دستمون خالی موند ... فریبا را هم هی سرکوفت زدیم ... اونم رفت.

عزیز گفت: فقط صدای طبل موند و باد.

 امیر چشم‌هایش را چند لحظه بست و گفت: خودتون دارید می گید در حق این بچه‌ها چکار کردید، یکی رو بردید به اوج؛ یکی رو زدید زمین ...

مادرت با صدای بلند گفت: بس کنید!

امیر گفت: گالیا! خیلی داد می‌زنی، این‌ها از اثرات افسردگی بعد از زایمانه.

 مادرت گفت: هیچ هم افسرده نیستم ... آدمی که این همه جشن می گیره؟ این همه کار می کنه؟ شما دکترها فقط دوست دارید مشت مشت قرص تو حلقوم آدم فرو کنید... بعد یه آدم منگ که همیشه یه خط افقی باشه وبخوابه ...هیچ فکری از خودش داشته باشه.

 عزیز گفت: راست می گه گالیا. آدم‌های افسرده فقط می خوابن، من هر موقع میرم گالیا داره یه چیزی درست می کنه... رب گوجه... یا چیزی را قاتی یه چیزی دیگه میکنه... یه چیزی را خمیر می کنه.

 پدر بزرگت گفت: به خاطر اینکه گالیا همیشه دستش تو رنگ بوده یا نقاشی کشیده یا مجسمه ساخته... الان نمی تونه برای همین اینقدر به هم ریخته.

تو با نگرانی ما را نگاه کردی و به مادرت گفتی:... بلو بخواب

 مادرت برت داشت برد طرف دست شویی.

 با صدای بلند گفتی: جیش ندالم ... جیش ندالم.

 پدربزرگت گفت: شاید جیش نداشته باشه.

 پدرت گفت: من نمی دونم مگه پوشک جز پنبه چیزی داره که این‌قدر گرون شده.

مادرت گفت: جیش داره... این‌قدر شیطونه که یادش می ره.

پدربزرگت گفت: چطور ممکنه؟

 صدای سیفون پیچید، وقتی برگشتی، ساکت بودیم.

تو با اشاره‌ی دست به همه گفتی که فریاد بزنند:

-کارن یه قهرمانه!

 در سکوت نگاه مادرت ‌کردیم و چیزی نگفتیم، رفتی پشت دستگاه پیانو، جسته و گریخته آهنگ اندک‌اندک جمع مستان را زدی، دو دست کوچکت را بالا گرفتی و فریاد زدی: کالن یه قهلمانه!

رودخانه یک لحظه ساکت شد. انگار ایستاده بود و داشت به دست‌های کوچک تو فکر می‌کرد.

کسی هست

 افتان و خیزان راه افتادی. مادرت کنار تو حرکت می‌کرد. به طرف سماور دکوری رفتی. به سرعت سرش را از بدنه‌اش جدا کردی. در همان چند لحظه به طرف کتاب خانه رفتی. تعدادی از کتاب‌ها را بیرون کشیدی. به طرح جلد یکی از آن‌ها خیره شدی. مردی که نشسته بود و روی شکمش یک قفس بود و توی قفس دو کبوتر. کتاب را انداختی زمین به سمت گرامافون راه افتادی.

آروین گفت: کارن ... داری به همه چی دست می‌زنی اگر می‌خواهی خیلی شیطونی کنی برو بیرون.

نگاهش کردی و گفتی: بلم بیلون.

 آروین گفت: بیا من می‌برمت بیرون.

چند لحظه محوطه را نگاه کردی؛ آن‌هایی که برای تولدت جمع بودند حالا دور آتش گپ می‌زدند. دوباره برگشتی به طرف کتابی که از قفسه انداخته بودی پایین، خیره شدی به مرد روی جلد و به قفس روی شکمش و دو پرنده. ازآروین پرسیدی: این چی می گه؟

* ببینم.

آروین طرح را نگاه کرد و گفت: تو چکار داری چی می گه؟

 آروین را نگاه کردی و گفتی: بلو بیلون.

مادرت گفت: جواب درست به اش می‌دادی دایی آروین.

آروین گفت: آخه خودم نمی دونم ... چی به اش بگم؟

 کتاب را برداشتی و گفتی: کبوتل ... بق بق بقو ... بق بق بقو.

 ما که توی سالن بودیم به یک باره فریاد زدیم: آفرین کارن.

 ما را نگاه کردی که تشویقت می‌کردیم و بعد به بیرون اشاره کردی و گفتی: اون چی میگه؟

 ما به سمت پنجره برگشتیم.

 مادرت گفت: کی؟

- اون چی می گه؟

- کی؟

-اون چی میگه؟

پدرت گفت: بابایی ... چی؟

فریاد زدی: اون.

و جایی تو تاریکی را نشان دادی.

 پدرت گفت: کسی اونجا نیست.

 با نگرانی بیرون را نگاه کردی و گفتی: کسی هست

 بهشت گمشده

شاخه‌ای را جدا کردی، پشت به ما طرف دهانت بردی، مادرت فریاد زد: کارن... نه... نباید گل بخوری.

 شاخه‌ی گل را پشت دستت گرفتی و گفتی: گل بخولم

* آدم گل نمی خوره کارن. الاغ گل می خوره.
* گفتی: من الاغ می‌باشم.
* نه... تو الاغ نیستی ... الاغ گوش دراز داره.

گل را گرفتی طرف سگ‌های گوش بریده پشت فنس و گفتی:

 -هاپو گل بخوله.

* هاپو گل نمی خوره.

امیر به توله سگ‌ها اشاره کرد و گفت: این گوش بریده‌های بدبخت را بذارید تو گونی ببرید یه جای دیگه ... آدم حالش خراب میشه.

 نازنین گفت:‌ اون وقت یکی اینها را می کشه ... بذارید همین جا باشن.

گل را انداختی زمین. به طرف شمع روی کیک رفتی. مادرت فریاد زد: نه کارن... آدم شمع نمی خوره.

 بعد گفت: دیروز دستش را باز کرده بود، دهنش را هم باز کرده بود می‌خواست پنجره‌ی اتاق رو بخوره ... بچه‌ها اشیا ء را چطور می بینن؟

پدرت گفت: چند وقت پیش می‌گفت مگس و هواپیما با هم می رن بالای ابرها ...بعد مگس می یاد پایین؛‌پیش مادرو پدرش روی تخت می خوابه.

 به دقت به حرف‌هایشان گوش کردی. بعد افتان و خیزان به طرف کیک تولدت رفتی که روی گوشه‌ی تخت کنار درخت گردو بود.

- مراقب باشید ... داره دستشو فرو می کنه تو خامه‌ی کیک.

تو گفتی: هاپو کیک بخوله.

 مادرت صدا زد: کارن... الان نباید بخوری ... خیلی خامه داره.

- چاقو را بردارید.

* گل رو بردارید
* گل رو می خوره.
* سرش نخوره به سنگ.
* داره می ره سمت شاخه هاا
* الان برگ‌های درخت رو می خوره
* فکر می کنه سبزی خوردنه
* سبزی خوردن دوست داره.
* نمی شه که شاخه‌ها رو جمع کرد.
* کارن را بغل کنید.

 با دلگیری همه‌ی ما را نگاه کردی.

* کاریش نداشته باشید... باهاش حرف بزنید.

- دست نمی زنه به کیک.

 - بذارید کیک رو بخوره ... اذیتش نمی کنه.

- تُ ...تُ ... جیپُ... ای ...با.

دست جمعی پرسیدیم: چی؟ چی؟

 دوباره گفتی: تُ ...تُ ... جیپُ... ای.با

پدرت گفت: میگه که با من کاری نداشته باشید.

 عزیز گفت: کاریش نداشته باشید ببینید چکار می کنه.

به سمت دسته‌های گل رفتی که برای تولدت آورده بودند. شاخه‌ای را جدا کردی. ما را نگاه کردی. سرت رابه شاخه‌ی گل نزدیک بردی. بینی‌ات را چین دادی و گفتی: الاغ می خوله.

 بعد گفتی: ماما ن آب بلیز تو لیوان

 سر گل را فرو کردی تو لیوان و گفتی: گل آب بخوله.

 ما دست زدیم و گفتیم: آفرین کارن.

 دو دستت را بالا گرفتی و اشاره کردی که ادامه بدهیم.

 نازنین گفت: آفرین کارن...

خودت هم فریاد زدی: افلین کالن...

پدرت گفت: واقعاً سرنوشت بچه‌ها رو چی رقم می زنه؟

مادرت گفت: کاش یه جایی برای بچه‌ها بود که دست هیچ کس به آونها نمی‌رسید... همه‌ی بچه‌ها را اونجا جمع می‌کردن

عموجون گفت: اون که بهشت گمشده است.

 نازنین گفت: تو اون بهشت گمشده کاش توله سگ‌ها را هم می‌بردن.

امیر گفت: قصه‌ها خیلی وقته جمع شده... اون هم بهشت گمشده.

 نازنین انگشت‌هایش روی صفحه کلید پیانو خزید... آهنگ بهشت گمشده را می‌زد.

 مادرت گفت: وقتی بچه‌ها بزرگ بشن دوباره از اون بهشت می یان بیرون ... بشر نمی تونه بهشت رو تحمل کنه.

 تو آرام نشسته بودی و به آهنگ گوش می‌کردی. گاهی سرت را بالا می‌گرفتی و پدر و مادرت را نگاه می‌کردی و دیگران را ... فکر می‌کردی. هیچ کس نمی‌دانست به چه فکر می‌کنی.

 *سیاوش در سایه*

ما از اینجا سایه‌ها را می‌دیدیم، سایه‌ی مهمانی‌هایی که پشت در بودند.

عزیز پیش دستی‌های اضافه را برداشت و گفت: دارن از پله‌ها می یان.

پدرت گفت: رسیدن… پشت درن.

 مادرت در را باز کرد، ملیحه و خسرو و ملیکا جلوی در بودند. ملیکا قفس کوچکی دستش بود که دو سگ سیاه و سفید توش واق‌واق می‌کردند. ملیحه سبد گل را گذاشت روی میز، رو به تو گفت: تولدت مبارک کارن.

نگاهت رفت به سگ‌ها که مدام به قفس پنجول می‌کشیدند.

* هاپو... هاپو ...

 آروین گفت: این سگ‌ها رو چرا زندون کردید؟

رنگ صورت عزیز پریده بود، با چشم‌های کم سو به میله‌های قفس نگاه می‌کرد.

 اشاره کردی به قفس سگ‌ها و گفتی: هاپو ... هاپو می خوام.

مادرت خم شد، همین طور که نگاهشون می‌کرد گفت: درو باز کنید برن ... آدم ناراحت می شه. ملیکا ... تو داری پرورش سگ می دی؟ اون دفعه یه سگ دیگه داشتی.

ملیکا گفت: از عهده‌اش بر می یام.

 دو تا سگ توی جعبه‌ی خاکستری خمیده شده بودند و مدام واق‌واق می‌کردند.

 ملیکا فریاد زد: ساکت سیا!

مادرت گفت: اسم سگت چی یه؟

 ملیکا گفت: سیاوش!

 مادرت گفت: ملیکا... تو می دونی سیاوش کی بوده؟ اون قهرمان ملی ما بوده... این همه اسم.

- چه اشکال دارِه؟ سیاه من هم قهرمانه.

چند نفری که تو تراس بودند دور سگ‌ها جمع شدند.

 مادرت گفت: من برای این اسم احترام قائل ام ... سیاوش در آتش ... موضوع پایان نامه من بود.

 خسرو گفت: اون موقع که می ره تو آتیش و زنده برمی گرده مثل حضرت ابراهیم...

 یکی گفت: دیگه دنیا آدم‌های این‌جوری پیدا نمی کنه.

 آروین گفت: تا دنیا هست آدم‌های این‌جوری هم پیدا میشن.

عزیز گفت: قدیم حیونها آزاد بودن ... این دیگه چه جور تمدنی یه؟ همه رو اسیر کردن.

 ملیکا گفت: اسیر؟ دارِن متمدن می شن. دارِن مثل آدم‌ها می فهمن.

 سگ سیاه با چشم‌های گرد کوچکش که توی موها گم شده بود لحظه‌ای نگاهمان کرد، دستش را گرفت به میله‌ها، وق وق کوتاهی کرد.

تو به‌طرف قفس سگ رفتی و گفتی: بلم هاپو بگیلم.

* نه کارن... اون کثیفه.

 ملیکا گفت: واکسن زدم.

پدرت گفت: سگت رو واکس زدی؛ ما که واکسن نزدیم.

 هر چند دقیقه نگاهت به سگ‌ها ثابت می‌ماند که واق‌واق می‌کردند از توی قفس؛ و صدای ملیکا که می‌گفت: اینا باید یاد بگیرن کسی رو گازنگیرن.

 یکی گفت: سگ به گاز گرفتنشه.

ملی اشاره کرد به حیوان تو قفس و گفت: اون یکی رو برد عقیم کرد، اصلاً حیوون افسرده شده بود مثل آدم‌های پیر که دیگه هیچ حال و رمقی ندارن؛ همه‌اش می‌افتاد وسط حال می‌خوابید.

 ملیکا گفت: خیلی هم حالش خوب بود.

 خسرو گفت: پس چرا به اش فلکستین می‌دادی؟

بعد با صدای بلند گفت: فکر کن به سگش داروی ضد افسردگی می‌داد. خوب همه چی رو ازش گرفتی ... هورمونش رو به هم ریختی، حالا به اش دارومی دی؟

 ملیکا با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت: شما چی از سگ‌ها می دونید؟

ملیحه رو به خسرو گفت: ولش کن بابا ... وگرنه مهمونی را کوفت ما می کنه.

زیر لب گفت: این‌ها اصلاً تا جون مادرپدرو نگیرن...

 رفتی به سمت پدرت و گفتی: بلیم بیلون.

سگ سیاه واق‌واق می‌کرد.

ملیکا گفت: اروم باش سیا ... تو باید یاد بگیری که اروم باشی.

- هاپو.

 پدرت بغلت کرد و گفت: گاز می گیره ... هاپو رو فقط باید تماشا کنی.

گفتی: تماشا نکنم. دست بزنم.

 ملیکا دولا شد به در قفس خیره شد و گفت: این امروز برام دندون نشون می‌داد. یاد می گیره که ... الان کاملاً شرطی شده.

 خسرو گفت: ملیکا ... وقت‌های غروب خیلی اذیتشون می‌کنی.

 ملیکا گفت: چون وقت غروب بیشتر آمادگی دارم. هر موقع سرم درد می گیره میدونم وقت تربیت این‌هاست.

 دو تا سگ تو قفس تنگ و کوچیک شان کزکرده بودند.

مادرت گفت: حیون ها را گرفتارکردن که هیچی... اسم قهرمان ملی مارو خراب کردن.

 ملیکا بلند شد و با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت: هر کی قهرمان خودش رو دارِه.

 مادرت گفت: بسه ملیکا...تو حق نداری اسم یه قهرمان را بذاری برای سگت.

 سگ‌ها تو قفس واق‌واق می‌کردند.

 ملیکا انگشتش را گذاشت روی بینی‌اش و گفت: ساکت سیا.

مادرت گفت: ملیکا دیگه صداشون نکن و یا اینکه...

 ملیکا گفت: این‌ها مهمون شمان و شما نباید...

وقتی این جمله رو می‌گفت با صدای بلند می‌خندید.

 خسرو گفت: خانم ... بی‌خیال ... بذار ملیکا هر چی میخواد سگش رو صدا بزنه، اسم برای صدای زدنه. اسم خودم کیخسرو ... اصلاً به شخصیت من نمی خوره. یه روز یکی به من گفت عجب اسمی. رفتم دیدم بابا این کیخسرو کی بوده. اون صحنه‌ای که می ره تو چشمه خودش رو می شوره و ناپدید می شه. یه هفته قبلش از همه دور شده بوده برای نیایش ... فردوسی الحق آدم درستی بوده. عاشق قهرمان هاش بوده، قهرمان‌هایی که آدم‌های خوبی بودن.

 بعد دستی به موهایش کشید و گفت: من هم دوست داشتم یه آدم حسابی بشم، نشدم ... حالا دنبال یه آهنگ خوب هستم.

تو دست و پا می‌زدی که از آغوش پدرت پایین بیایی. به گل‌ها اشاره کردی و به سگ‌ها.

 فریاد زدی: پایین ... پایین.

 پدرت گذاشتت زمین. ما را نگاه می‌کردی و فریاد می‌زدی: بلیم بیلون.

 مادرت گفت: کارن گرمته؟ جیش داری؟

 جیغ زدی: جیش ندالم.

 چند لحظه ساکت شدی و گفتی: گلمته.

 پدرت گفت: بابا بیرون سرده.

گفتی: سلدته.

مادرت گفت: جیش داری؟

به سمت در ورودی دویدی و گفتی: بلیم بیلون.

* پسرم بیرون هیچ خبری نیست.

 گفتی: بیرون هیچ خَبَلی هست.

مادرت گفت: یه چیزی کارون رو ناراحت میکنه ... هر موقع ناراحته بی قرار میشه، می گه بریم بیرون.

 همان موقع عموجون و تعدادی دیگر با گوساله‌ای سیاه و سفید تو محوطه سر رسیدند.

 عموجون با صدای بلند گفت: این هدیه‌ی ماست برای تولد کارن.

 مادرت گفت: باید چکارش کنیم ... پرورشش بدیم؟

 عموجون و آن چند نفری که دنبالش بودند گفتند: نه خیر ... کبابش کنیم.

 پدرت گفت: ما پروشش می دیم یا می‌فروشیمش.

 عموجون گفت: وقتی یه گوساله‌ی نر را پرورش بدی یعنی اینکه بزرگش کنی وبخوری. چه فرقی می کنه؟ دست جمعی بخوریمش که بهتره.

تو فریاد زدی: گاپ ... علف بدم به گاپ.

 پدرت شاخه‌ی علف را داد به ات. علف را گرفتی جلوی دهانش.

 مادرت جیغ کشید: کارن دستت.

 گوساله علف را خورد و تو گفتی: گاپ می خنده.

 چند تا گربه و چند تا توله سگ با گوشهای بریده و دم بریده دورتا دور محوطه تماشایتان می‌کردند و تو از خوشحالی فریاد می‌کشیدی: بلم بازی کنم.

* نه بابایی. کثیفن حیون ها.

 فریاد زدی: کثیف نیست.

مادرت گفت:‌ بفرما ... حالا این گوساله را چکار کنیم؟

 عموجون گفت: این گوساله مال کارنه.

 فریاد زدی: مال منه ... بازی کنم.

ملیکا قفس توله سگ‌ها را آورد تو تراس ...

ملی گفت: تو محوطه بازش کن ملیکا.

 ملیکا در قفس را باز کرد. دو تا سگ‌ها قوز کرده آمدند بیرون، انها توله سگ‌های محوطه را نگاه می‌کردند و واق واق می‌کردند. توله سگ‌ها هم سگ‌های کوچولو را نگاه می‌کردند و واق واق می‌کردند.

 مادرت گفت: بریم تو ... این چه وضعی یه؟

پدرت گفت: خیلی خوب. همین جا کارن تولدش را جشن میگیره.

 مادرت گفت: ولی ما هدیه گوساله نمی‌خواهیم.

عموجون گفت: هدیه را نمی تونه پس بدی.

 ملیکا گفت: اتفاقاً من سیاوش را اوردم که به کارن هدیه بدم.

مادرت صورتش برافروخته شده بود. گفت: ملیکا یه بار دیگه با این اسم صداش کنی خودت رو با سگت می ندازم بیرون.

 ما ساکت شده بودیم.

ملیحه گفت: این چه رفتاری یه.

 مادرت گفت: شما نمی‌فهمید با روح آدم چکار می‌کنید ...

 عزیز گفت: ما رسم نداریم توله سگ تو خونه بزرگ کنیم.

 پدرت گفت: گالیا برو کیک تولد را بیار.

 مادرت رفت تو و با کیک بزرگی برگشت. کیک را بالا گرفت. دست‌های ظریفش مثل دستهای یک مجسمه وسط میدان ایستاده بود و دو شمع پرنور روی کیک در تلاطم بود.

 نازنین آهنگ تولد را می‌زد و تو غرق در شادی، شمع تولدت را فوت کردی.

مادرت به نهال کوچکی اشاره کرد که تو محوطه بود و گفت: ما برای کارن یه نهال سیب نشاء کردیم.

 همه‌ی ما هورررا کشیدیم.

 عموجون گوساله‌اش را کشان کشان از پله‌ها می‌برد بالا و تو مات و مبهوت به همه‌ی ما نگاه می‌کردی.

 مادرت گفت: کارن خسته شدی؟

 تو به آرامی رفتی در اغوشش و گفتی: نی نی می‌باشم.

طبل ها خبر را از چه می دهند؟

وقتی ویروس کرونا آمد، همه تو گیر و دار افتادیم و لباس‌ها سیاه شد؛ وقتی مغازهای بسته را دیدی گفتی: ما تالیک می‌باشیم.

دیگر به خانه‌تان نیامدیم... تا اینکه مادرت گفت: کارن حوصله‌اش سر می ره. بعد گفت منتها از کارن فاصله بگیرید وبه اش بگید سرما خوردید.

 تا می امدی جلو می‌گفتیم: کارن! ما سرما خوردیم، به ما نزدیک نشو.

 از فرصت استفاده کردی و تفنگ‌های آب پاشت را پر آب کردی و به دنبالمان.

 ما فرار می‌کردیم و جیغ می‌کشیدیم.

 از اینکه فرار می‌کردیم، خوشحال می‌شدی و بیشتر خیسمان می‌کردی... از این بازی خسته شدی و به طرفمان دویدی. ما دوباره دستمان را جلو آوردیم و گفتیم: ما سرما خوردیم ...جلو نیا.

 این بار همه‌ی اسباب بازی‌هایت را به طرفمان پرت کردی. بیشترشان شکست و وسایل خانه آسیب دید.

 مادرت فریاد زد: کارن!

 پاهای کوچکت را به طرفمان پرتاب کردی و شروع کردی به گریه.

 مادرت دراغوشت گرفت و گفت: کارن ... الان همه سرما خوردن نباید به کسی دست بزنیم

 گفتی: بلیم لستولان... پتیتزا پپلونی بخولویم

 - دیدی بسته بود همه جا ... همه سرما خوردن ... من برات درست می‌کنم. تا همه خب بشن بریم رستوران.

 فریاد زدی: بلیم... بلیم... همه خوب شدن.

- نشدن.

 جیغ زدی: خوب شدن.

 پارچه‌های سیاه تو خیابان زیاد شد مثل زمانی که جنگ بود... ان سال‌ها که هنوز مادرت به دنیا نیامده بود، سر هر کوچه‌ای چراغ روشن شد و پارچه‌های سیاه به دیوارها کشیده شد . عکس پسران جوان که روی حجله ها لبخند می زدند و صدای قران که تمام کوچه را پر می کرد ..

 ما از چراغ‌های روشن سر کوچه ترسیدیم و از گلدان‌های شمعدانی؛ وقتی در خانه‌ای باز بود وصدای تلفن وقتی خانه ساکت بود .

 من باردار بودم. مادرت در شکمم مثل ماهی می‌چرخید و موشک‌ها مثل ستاره‌ها می‌باریدند ... بچه‌های کوچک زخمی شدند. تلویزیون نشانشان داد که در بقچه‌های خونی بسته شدند ... ما ازستاره ها ترسیدیم ... ...

- صدایی که هم اکنون می‌شنوید صدای وضعیت قرمز است ... معنی و مفهوم ان این است که حمله هوایی انجام خواهد شد...

 از پله‌ها رفتیم بالا، پشت بام دود آلود بود ...

- صدایی که هم اکنون می‌شنوید ‌اعلام وضعیت سفید است معنی و مفهوم ان این است که حملات هوایی خاتمه یافته است

دو جوان سرکوچه طبل می‌کوبیدند،همان لحظه مادرت تو شکمم چرخید، به پدربزرگت زنگ زدم گفتم از صبح طبل می‌زنند.
گفت: سر کوچه را نگاه کن
سر کوچه را نگاه کردم، دیدم دو جوان سیاه چرده نشسته بودند و دستشان می‌چرخید.
گفتم: هستند.
گفت: حتماً جنگ تمام شده.
چهار چشمم باز بود، آنقدر این تصویر واقعی به نظر می‌رسید که وقتی خودم را در آینه نگاه کردم دنبال آن دوتا چشم دیگر می‌گشتم. حالا هم فکر می‌کنم شاید مادرت را سال‌ها قبل به دنیا آورده‌ام؛ و در این لحظه، ما و خدا نشسته‌ایم داریم فیلم دوباره‌ی زمین را تماشا می‌کنیم و ساعتی که عقربه ندارد. یک ساعت خالی...
از این جهان گذشته‌ام به جهانی دیگر …

 روی تخت دراز می‌کشم، صدای طبل می‌پیچد، بعد صدای آمبولانس. تلویزیون کودکان سوری را نشان می‌دهد، کودکانی که سیم خاردار را گرفته‌اند و ضجه می‌زنند
 کسی فریاد می زند: نباید بچه بیاورید

پدربزرگت می‌گوید:

بچه‌ها به دنیا می ایند خودشان. من و تو تعیین نمی‌کنیم.
مرد جوانی که پیرهنی کرم رنگ پوشیده، دستش شروع می‌کند به طبل زدن و صدایی که هنوز شیپور می زند … شیپور هیچ حرفی را اعلام نمی‌کند، اما از چشم‌های هراسان مردمی که می‌گریزند می‌فهمم قیامت شده است
و حالا بچه‌های کوچک که توی جنگ‌ها کشته شده‌اند سراسیمه از خاک بلند می‌شوند که دوباره زندگی کنند
اردلان بلند شده است خواب آلود از زمین … به زودی همه‌ی ما بیدار می‌شویم تا دوباره ادامه بدهیم. در جهانی دیگر … نگاهم به ساعت بدون عقربه می‌چرخد. از پدربزرگت می‌پرسم: ساعت بدون عقربه؟
می‌گوید: باید زمانی را که گذشته فراموش کنی و زمانی که هنوز نیامده است.
از درد چشم‌هایم می‌فهمم الان در جهان واقعی زندگی می‌کنم. صدای تلویزیون روشن است. کودک سوری رو به دوربین می‌خندد. مگس سیاهی دور کودک می‌چرخد. دوربین کودک را می‌بلعد
صدای همهمه‌ی مردمی که می‌دوند … صدای موشک اسمان را پر می‌کند … خاک آلوده … چاله‌هایی که به ردیف خالی شده است.

 آروین می‌گوید: نذری بدهیم.

سینی غذا را بین کودکان فقیر می‌چرخانیم …
 صدای طبل اسرافیل و آن جمعیتی که ایستاده‌اند از پل صرات بگذرند، آن لحظه که صدای طبل اسرافیل می‌پیچد، نوزاد کوچکی که بوی شیر می‌دهد به جرقه‌های آتش بمب می‌خندد، دستش را می‌برد جلو که دود و آتش را بگیرد. ذوق زده فریاد می زند و می‌خندد … چشم‌های معصومش در تاریکی می‌درخشد … دیگر چیزی از او نمی‌بینی جز پوست لهیده … پوست لطیفی که پخش زمین شده است دست و پاهای کوچک و چشم‌های معصومشان دوباره به دنیا می ایند تا جهان را تجربه کنند... در بهشتی گم شده
دایی اردلان خاک آلوده مادر را نگاه می‌کند. مادر می‌گوید می‌دانستم که زمینی دیگر در انتظار ماست

مادرت توی شکمم از صبح بیدار است. سکسکه می‌کند. پوست بدنم با ارتعاشی آرام می‌لرزد، آب می‌خورم، ثانیه‌ای حرکتش بیشتر می‌شود و بعد آرام می‌شود
در لحظه طلوع نوازشش می‌کنم، شاخه‌های نور را نشانش می‌دهم، می‌چرخد. دکتر سبحانی می‌گوید در آب شناور است و هیچ ادراکی ندارد اما به نظرم می‌فهمد که شب‌ها به خوابم می اید، در دروه های سنی مختلف می‌بینمش. گاهی دو دستش را به صورتم می زند و با من بازی می‌کند. گاه می‌ایستد کنار

مبل و نگاهم می‌کند

تشک تختش سفید رنگ است با پشه بند سفید توری. گهواره‌اش چوبی ست. می‌توانیم آرام تکانش بدهیم و گهواره را به سطح تخت مشترکمان نصب کنیم حالا که می‌بینم شبیه تخت توست.
پدربزرگت می‌گوید نباید از چیزی بترسم، از جنگهای جهانی و فرقه‌ای … می‌گوید جنگ جهانی و جنگ‌های بیولوژیک دنیا را به جلو پیش برده است وهمه ی جهان به نوبت آن را تجربه خواهند کرد، همچنان که بیماری کرونا موجب

 تلنگرهای روحی شده است …او از جنگ هم نمی‌ترسد، شاید چون پدر است نمی‌ترسد و یا چون خیلی خسته است …و یا خیلی دلیر … همیشه با من می‌جنگد که مثل خودش فکر کنم. من نمی‌توانم مثل او فکر کنم. من دوست دارم گرمی افتاب را روی بدنم حس کنم و ساعت‌ها به بازی بچه‌ها خیره شوم وقتی توی پارگ دنبال هم می‌دوند. از سرسره پایین می ایند و دنبال یک پروانه تو هوا می‌چرخند

از پنجره بيرون را نگاه می‌کنم، برف می‌بارد و مردی که افغان است با آفتابه‌ای در دست، همینطور ایستاده است؛ باریدن برف را نگاه می‌کند … شاید قسم عشق خورده است و حالا به عشقی فکر می‌کند که ناگزیر به تمام شدن است اما می‌داند که عشق همانند جنگ و تولد هیچ بار تمام نمی‌شود … شاید هم کودکش را از دست داده است در جنگ … کسی چه می‌داند؟ شاید برادرجوانش را از دست داده و این دلتنگی همینجور ادامه دارد، مثل مادر که چشم‌هایش همیشه در جایی دیگر در فکر است …خرده‌های دایی اردلان …جهان گاه خیلی خنده دار است … می‌خندیم وآن دو جوان همین طور طبل می‌کوبند

مادرت پاهایش را به کمرم فرو می‌کند، پشتش را قلمبه کرده. پدربزرگت با احتیاط دست می‌کشد روی شکمم.

هر چهل روز یک بار از بزرگ شدن اش عکس گرفته‌ام، تو آرشیو فیلم‌ها گذاشتمش، وقتی عکس‌ها را می‌بینم، صدای دریا می‌پیچد، دریایی متلاطم و کودکی که روی آب شناور است و زنان و مردان دیگری که گذشته‌اند

کوچه شلوغ است. جمعیت جمع شده‌اند و سینه می‌زنند. صدای دریا به جای نامعلومی می‌گریزد … پسربچه‌ای گریان به سمت مرزهای مقدونیه می‌دود. مادر با صدای بلند صدایم می زند

به ام زنگ بزن

پدربزرگت با عجله به سمتم می‌دود، انقدر تند که معلوم است پاهایش را از دست داده... وسط خیابان هاج وواج ایستاده ا م

مامان من رسیدم

من رسیدم بابا

مامان بزرگ من رسیدم

انگار قرار بوده که هیچ کدام ما دیگر به خانه نرسیم … بابا من رسیدم خونه.

می‌بریمش حمام، تو لگن آب می‌ریزم، دست و پاهای نرمش را لیف می‌کشم پدربزرگت رویش آب می‌ریزد. باید طوری بشوریمش که توی چشمهایش کف نرود. بعد از حمام می‌خوابد، سبک و آرام

تو مترو، گوشه‌ای رو به دیواره‌ی قطار می‌ایستم که کسی ازارش نرساند. تو موج آلودگی سیاه، فرو می‌رویم

صدای طبل می‌پیچد. غوطه در دریایی از گازهای سمی در اغوشش می‌گیرم

دانه‌های سیاه … مردی وسط جمعیت ویولون می زند، قبلاً هم دیده بودمش. چشم‌هایش را می‌بست و با تمام وجود می‌زد. آهنگ غریبی بود و غمگين. با همین آهنگ دیده بودم یک بار شب عید مردم می‌رقصیدند… گربه سیاه می‌دود. س گ های دم بریده … پرنده‌ها …؛ صدای تپش قلب گالیا

…

از جایی صدای ارتعاش موشک می اید … جمعیتی کثیر کنار مرزهای سوریه ایستاده‌اند که بگریزند… آلودگی جلو می‌آید. در فضایی سنگین از گاز دست جمعی جلو می‌رویم. هیچ کدام مان ماسک نزده‌ایم. ماسک‌ها برعکس عمل می‌کنند. دوده را تو نفس نگه می‌دارد. بچه را به دهان گرفته‌ام و جلو می‌روم

مرد افغان ایستاده است همین طور … چشم‌هایش قرمز است. شاید روزی به معشوقش برسد که نداند کاربرد اعضای بدنشان چه بوده است

سرم را از پنجره بیرون می‌کشم. میان انبوه گازهای سمی می‌دوم

ثانیه‌هایی که صف ایستاده‌اند تو میدان فردوسی تا سوار اتوبوس شوند

نفسم به شماره افتاده.

صدای بچه‌ها از جایی دور به گوشم می‌رسد. پشت هم را گرفته‌اند شكل قطار: هوهو…چی چی …

به دنبال ماهی‌های توی حوض جیغ می‌کشند. من و و پدربزرگت کنار هم ایستاده‌ایم …افتاب دم غروب به صورتمان می‌تابد. پدربزرگت می‌پرسد: چرا جنین گاهی در شکم مادر زخم می‌شود؟

زخمي شدن جنين … گريه كردن جنين در شكم مادر … كلمه نيست در جنين مادر، همين است كه زخم می‌شود جنين، در سال‌های بعد … در سال‌های بعد از جنگ

زخم جنين، مثل زخم كلمه می‌ماند. زخم كلمه مثل روح كه در جايي به بن بست می‌رسد، مثل مچاله شدن پسر جواني كه آلوده‌ی بمب‌های شيميايي است … صداي خش خش روحم را می‌شنوم، چهار چشمم باز است … صدای فریاد تولد گالیا تمام خیابان را می‌لرزاند، انقدر که تمام دوره گردها صدای طبلشان را بالا می‌گیرند … صدای طبلی که خبر از تمام شدن جنگ می‌دهد.